

«با عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتنظنوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم»<sup>۱</sup>

یعنی: ای بندگان من که درباره خویش زیاده روی کرده‌اند، از رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهانرا بکسره می‌آمرزد که او آمرزگار و رحیم است»

و چون ابو عبیده نامه عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به مردم نوشت: «به خویشتن پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان شمار واج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به کسان نوشت که آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها رویم اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب و گرنه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند وحد خوردند. ابوزهر اقبیری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به خطا افکند.

«وتوان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند و صبوری کردم وزاری نکردم.

«اما یك روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیر مؤمنان آنرا به نابدی محکوم کرد

« و دوستدارانش به دور چرخشها گریانند.

کریب گوید: در ایام خلافت عمر در مدینه اطراف خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تاباران نبارد لب به روغن و گوشت و شیر نزنند. و چنین بود تا باران بارید و یک پوستچه روغن و یک مشک شیر به بازار آمد و غلام عمر آنرا به چهل خرید و پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! خدا قسم ترا به سربرد و پاداش بزرگ داد یک مشک شیر و یک پوستچه روغن به بازار آمد و من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندمارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت تو اتم پرداخت اگر سخنی ای که به آنها می‌رسد به من نرسد.»

عبدالرحمان بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود و مردم مدینه و اطراف دچار آن شدند و نابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد و چنان شد که یکی بزی می‌کشت و از آن متفر میشد از بس که زشت و لاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند و مردم و لایات از عمر بازمانده بودند تا بلال بن حارث مزنی بیامد و اجازه خواست و گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم مرا به نزد تو فرستاده، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شد و ندای نماز جماعت داد و با مردم دو رکعت نماز بکرد. آنگاه به پاخواست و گفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال بن حارث مزنی چنین وچنان می گوید»

گفتند: «بلال راست می گوید از خدا و مسلمانان کمک بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمک خواست که از ابن کار بازمانده بود و گفت: «الله اکبر، بلا به نهایت رسید و از میان برخاست، وقتی قومی اجازه طلب یافتند بلا از ایشان برداشته شود» به سالاران و لایات نوشت که مردم مدینه و اطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده اند و مردم را به طلب باران بیرون برد، خود او نیز با عباس پیاده برفت. خطبه ای خواند و مختصر کرد آنگاه نماز کرد و زانو زد گفت: «خدایا ترا می پرستیم و از تو کمک می جویم. خدایا ما را ببخش و بر ما رحمت آرو از ما خشود شو»

آنگاه باز گشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که بر کهها پر شد.

عاصم بن عمر بن خطاب گوید: «در زمان عمر سالی قحط شد و چهار پایان لاغر شد و اهل خانه ای از بادیه نشینان مزینه به یار خویش گفتند: به سختی افتاده ایم بزی برای ما بکش»

گفت: «بز چیزی ندارد»

و همچنان اصرار کردند تا بزی برای آنها کشت و پوست کند که جز استخوان سرخ چیزی نبود و بانگ بر آورد: «ای دریغ از محمد!»  
گوید: و به خواب دید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیامد و گفت: «بشارت که قحطی برفت، پیش عمر برو و از من به او درود گوی و بگوی ترا درست پیمان و محکم کار می دانستم، ای عمر دقت! دقت!

مرد مزنی بیامد تا به در عمر رسید و به غلام وی گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت و بدو خبر داد که عمر بیمناک شد و گفت: «نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت، «اورا بیار»

و چون بیامد ما وقع را برای وی گفت .

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت، «شما را بخدایی که به اسلام هدایتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده اید؟» گفتند. «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان می گوید که در طلب باران کوتاهی کرده ای ما را به طلب باران پیر.»

آنگاه عمر مردم را خبر کرد و به پانخاست و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو رکعت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدایا یاران ما در کارمان در مانده اند و توان و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش در مانده ایم که بی کمک تو قدرت و توانی نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان بن غنم گوید: «عمر به سالاران و لایات نوشت و برای مردم مدینه و اطراف از آنها کمک خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابو عبیده بن جراح بود که چهار هزار بار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهده خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهار هزار درم به او بدهند»

ابو عبیده گفت: «ای امیر مؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور داشته ام، آنرا با دنیا میامیز»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده ای باکی نیست»

اما ابو عبیده ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کاری همانند این انجام

دادم و با من چنان گفت که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابو عبیده پذیرفت و سوی کار خویش بازگشت.

پس از آن کسان پیامپی آمدند و مردم حجاز بی نیاز شدند و باران نیز بارید. گوید: نامه عمرو بن عاص در جواب نامه استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیامبر صلی الله علیه و سلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به دریای عرب می ریخت و رومیان و قبطیان آنرا بیستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه با بهای مصر همانند باشد نهری برای آن بکنم و پلها بزنم.

عمر نوشت: چنین کن و شتاب کن.

مردم مصر به عمر و گفتند: «خراج تو آسان می رسد و امیرت راضی است اگر این کار انجام شود خراج مصر بکاهد.»

عمر و مطلب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایه نقصان خراج و برانی مصر است. عمر نوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن، خدا مصر را برای عمران و رفاه مدینه و بران کند.» و عمرو به انجام آن پرداخت که در قلم بود و قیمت های مدینه چون قیمت های مصر شد، و این، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد و زبون شدند و به کمبودی افتادند و بیمناک شدند.

ابو جعفر گوید: به گفته واقدی رقه و رها و حران در همین سال به دست عیاض ابن غنم گشوده شد و هم در این سال عین الوردی به دست عمیر بن سعد گشوده شد. گفته مخالف وی را پیش از این یاد کرده ایم. و هم به گفته واقدی عمر در ماه ذی الحجه این سال مقام ابراهیم را به محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته بود. گوید: در طاعون عمواس بیست و پنج هزار کس جان دادند.

ابو جعفر گوید: بعضیها گفته اند که عمر در این سال شریح بن حارث کندی

را به کار قضاگماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند. آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به  
سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفته ابو معشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعدانجام شد. اقدی نیز چنین گفته است.

به گفته ابن اسحاق فتح جزیره ورها وحران وراس السعین ونصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته ایم.

ابو معشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود با گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفته اقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حره لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

وهم به گفته اقدی مداین و جلولا در این سال گشوده شد و گفته مخالف او را از پیش آورده ایم.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و عاملان وقاضیان همانها بودند که در سال هجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این  
سال بود و کارهای دیگر

ابوجعفر گوید: به گفته ابن اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابومعشر  
نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمرو بن عاص بود.  
به گفته ابومعشر اسکندریه به سال بیست و پنجم گشوده شد. اما به گفته وافدی  
فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود.  
به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر  
و فتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را درباره سال فتح مصر و  
اسکندریه یاد کردیم. اینک حکایت فتح آنرا بگوئیم و اینکه به دست کی بود:  
ابن اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمرو بن عاص نوشت که  
با سپاه خویش سوی مصر رود و او برفت و به سال بیستم باب البون را گشود.  
ابوجعفر گوید: در باب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی ها گفته اند به سال  
بیست و پنجم و سال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمرو بن عاص بود.  
یکی از مردم مصر بنام قاسم بن قرمان به نقل از زیاد بن جزء زبیدی که هنگام  
فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمرو بن عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت  
عمر بن خطاب به سال بیست و یکم یا بیست و دوم گشودیم.  
گوید: و چون باب البون را گشودیم از دهات روستایی که مابین آنجا و اسکندریه  
بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده های روستا بود و آنرا دهکده رنس  
نیز می گفتند و اسیران ما به مدینه و مکه و یمن رسیده بود.

گوید: و چون به بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن عاص فرستاد که من به کسانی که بنظرم از شما گروه عربان منفورتر بودند، یعنی پارسیان و رومیان، جزیه می‌دادم اگر بخواهی به تسویه می‌دهم به شرط آنکه هر چه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس دهید.

گوید: عمرو بن عاص به او پیغام داد که پشت سر من امیری هست که نمی‌توانم بی‌نظر او کاری را به سر برم، اگر خواهی دست از تو می‌دارم و دست از من بدار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای او بنویسم، اگر پذیرفت، من نیز می‌پذیرم و اگر دستوری جز این داد به کار می‌بندم.

گوید: و او گفت: «چنین باشد»

آنگاه عمرو بن عاص به عمر بن خطاب نوشت.

گوید: و چنان بود که نامه‌ای را که می‌نوشتند از مانهان نمی‌داشتند، عمرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یاد کرد. هنوز باقی‌مانده اسیران آنها به دست ما بود. در بلهیب توقف کردیم و منتظر نامه عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا بر ما فروخواند و چنین بود.

«..اما بعد، نامه‌ی تو رسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریه

«پیشنهاد کرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران سرزمین وی را پس بدهی.

«بجان خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما و مسلمانان پس از ما رسد به نزد من

«خوشتر از غنیمی است که تقسیم شود و گویی نبود. به فرمانروای اسکندریه

«پیشنهاد کن به تو جزیه دهد به این شرط که اسیران آنها را که به دست

«شماست میان اسلام و دین قومشان مخیر کنید؛ هر که اسلام اختیار کرد

«جزو مسلمانان است و وظایف و تکالیف وی همانند آنهاست و هر که دین

«قوم خویش اختیار کرد مانند دیگر همکیشان خود جزیه دهد. اسیرانی که به

«سرزمین عرب پراکنده‌اند و به مدینه و مکه و یمن رسیده‌اند، پس دانشان



«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح  
«کنیم.»

عمرو کس فرستاد و مضمون نامهٔ امیر مؤمنان را به فرمانروای اسکندریه خبر  
داد او گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم آوردیم، نصرانیان نیز فراهم  
آمدند. یکی را از آنها که به دست ما بودند می‌آوردیم و او را میان اسلام و نصرانیت  
مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم که از تکبیرمان به  
هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به خودمان می‌پیوستیم. و اگر نصرانیت  
اختیار می‌کرد، نصاری می‌غریزند و او را به طرف خودشان می‌بردند و بر او جزیه  
می‌بستیم و از این کار سخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی از ما بوده که به سوی  
آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که  
پیش آوردیم ابو مریم عبدالله بن عبدالرحمان بود.

قاسم بن قزمان گوید: او را دیدم که سردسته (عریف) بنی زبید بود.

زیاد گوید: اسلام و نصرانیت بدو عرضه کردیم، پدر و مادر و برادرانش جزو  
نصاری بودند، اسلام اختیار کرد و وی را بطرف خودمان آوردیم و پدر و مادر و  
برادرانش برجستند و او را از دست ما می‌کشیدند چندانکه جامه‌های وی را به تنش  
دریدند و اکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس از آن اسکندریه گشوده شد و وارد آن شدیم و این زباله‌دان که  
اکنون هست، بر کنار اسکندریه بود و اطراف آن سنگ بود چنانکه هست و کم و  
بیش نشده، هر که پندارد که بر اسکندریه و دهکده‌های اطراف آن جزیه نبود و مردم  
آن پیمان نداشتند بخدا دروغ می‌گوید.

قاسم بن قزمان گوید: این حدیث از آنجا به میان آمد که شاهان بنی امیه به

سالاران مصر می نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هر چه خواهیم درباره آنها اراده کنیم و هر چه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایل یاصلح کرد و چند روز آنجا اقامت گرفت عمرو بن عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیر بن عوام را از بی فرستاد که کمک وی باشد. ابو عبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش باز گردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه باز گشت، عمرو بن عاص سوی مصر رفت و به باب الیون رسید، زبیر نیز از بی اورفت و آنجا فراهم آمدند که ابو مریم جاثلیق مصر با اسقف و مردم مصمم، به مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیار خویش فرستاده بود و چون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت بر شما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید و آنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دو سپاه می آیم، ابو مریم و ابو مریم به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند و به همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمد صلی الله علیه و سلم را به حق برانگیخت و او را به حق مأمور کرد، محمد صلی الله علیه و سلم، ما را به حق فرمان داد و آنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود و رحمت خدا بر او باد، و آنچه را به عهده داشت انجام داده بود و ما را به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست و هر که نپذیرد جزیه بر او عرضه کنیم و حفاظت او را به عهده گیریم، پیغمبر ما گفته که ما دیار شما را فتح می کنیم و به سبب خویشاوندی که در میانه هست، سفارش شما را به ما کرده و به همین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ماداده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره قبطیان سفارش نیک به ما کرده که نسبت به آنها خوبشاوندی داریم و تعهد حفاظت»

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود و از مردم منف بود و شاهی از خاندان آنها بود، مردم عین شمس بر آنها غلبه یافتند و خونشان بریختند و ملکشان بگرفتند و به غربت افتادند و او به دست ابراهیم علیه السلام افتاد، آفرین بر او باد، ما را امان بده تا پیش تو باز آییم»

عمر و گفت: «کسی همانند من فریب نمی خورد، سه روز مهلت می دهیم که بنگرید و با قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»  
گفتند: «مدت را بفرمای» و عمرو روزی بیفزود.  
باز گفتند: «مدت را بفرمای» و عمرو یک روز دیگر بیفزود.  
پس سوی مقوقس رفتند که می خواست بپذیرد اما از طوبون نگذاشت جواب موافق دهد و گفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم و سوی آنها باز نمی گردیم. چهار روز مانده که در اثنای آن حادثه ای نخواهد بود و امیدواریم در امان باشید.»

ناگهان عمرو وزیر در معرض شیخون فرقب قرار گرفتند. اما عمرو آماده بود و با وی روبه رو شدند که با همراهان خویش کشته شد و سایر کسان را بگرفتند. عمرو وزیر آهنگ عین شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمرو ابرهه الصباح را سوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز عوف بن مالک را سوی اسکندریه فرستاد و هر یک از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر برون آید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین شمس بودند و مسلمانان کسانی را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف بن مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندرگت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی نیاز و رونق آن بماند.»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرماگت: شهری بسازم که از خدای بی نیاز باشد و به مردم محتاج و رونق آن برفت، اسکندر و فرما دو برادر بودند.»

ابو جعفر گوید: بگفته ابن کلبی دو برادر بودند و اسکندریه: و فرما به آنها انتساب یافت، هر روز در فرما چیزی ویران می شود و منظره آن کهنه شده اما رونق اسکندریه بجا مانده است.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر در عین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی میان مردم قبط و نوبه مشترک بود وزیر همراه عمرو بود، مردم مصر به شاهشان گفتند: «با قومی که کسری و قبصر را بشکستند و بردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟ با این جماعت صلح کن و پیمانی ببند و با آنها مقابله مکن و ما را مقابل آنها مبر.» و این به روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله آغاز شد و جنگ در گرفت، زبیر به بالای حصار رفت و چون او را بدیدند در را به روی عمرو بگشودند و به صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد و همراه آنها از در پیش عمرو آمد و از آن پس که در خطر هلاک بودند پیمان کردند و آنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول صلح شد و ذمی شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

این اماننامه است که عمرو بن عاص به مردم مصر می دهد که

« جانها و دین و اموالشان و کلیسایهاشان و صلیبهایشان و دشت و دریاشان  
 « در امان است که در چیزی از آن دخالت نشود و کاهش نگیرد و نویبان با  
 « آنها ساکن نشوند.

« مردم مصر وقتی برای صلح همسخن شوند و افزایش نهرشان  
 « به پنجاه هزار رسد باید جزیه بدهند. خطاهای دزدانشان را به عهده دارند.  
 « اگر کسانی نپذیرند به اندازه آنها جزیه برداشته شود و نسبت به آنها که  
 « نپذیرفته اند تعهدی نداریم، اگر نهر به سر رسد و از آن مقدار کمتر شود  
 « باندازه آن برداشته شود. هر کس از رومیان و نویبان به این صلح در آید  
 « حقوق و نکالیف وی همانند آنها باشد و هر که نپذیرد و خواهد برود، در  
 « امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمرو تسلط ما برون شود.  
 « آنچه بایدشان داد سه قسمت شود و هر بار يك سوم دادنی را بدهند.»  
 « پیمان و ذمه خدا و ذمه پیمبر و ذمه خلیفه و ذمه مؤمنان ضامن این  
 « مکتوب است. نویبانی که بپذیرند باید فلان و فلان مقدار سر کمک بدهند،  
 « و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و  
 « وارد منع نشوند. »

زبیر و عبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت و شاهد شد.  
 همه مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده شد  
 شدند و عمرو و فسطاط را بنیان کرد و مسلمانان در آن مقرر گشتند.  
 آنگاه ابو مریم و ابو مریم بیامدند و درباره کسانی که پس از جنگ اسیر شده  
 بودند با عمرو سخن کردند.

عمرو گفت: «مگر عهد و پیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم و همانروز  
 به ما ناختید؟» این بگفت و آنها را براند که برفتند و می گفتند: «تا وقتی که ما باز آییم  
 هر چه بگیری تعهد حفاظ آن کرده اید.»

عمر و گفت: «شما به ما حمله می کنید و ما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»  
گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند و در دیار عرب پراکنده شد.

آنگاه مژده بر با خمسه پیش عمر رسید و فرستادگان پیامدند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به او خبر می دادند تا به گفتگوی جاثلیق و بار وی رسیدند.

عمر گفت: « بنظر من آنها درست می گویند و شما تجاها می کنید و درست نمی گوید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده ها گرفته اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تا به سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز از مردم نجنگیده گرفته بودند پس آورد، بجز آنها که بعد از آن به جنگ آمده بودند، و همه را پس داد، مگر آنها که از گروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمرو بودند و عمرو خبر یافت که گفته بودند: « چه ژنده پوشند این عربان؟ و چه خوبستن را خوار می دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها شده اند؟ »

عمر و بیم کرد که این پندار مایه تحریک آنها شود و بگفت تا شترها کشتند و با آب و نمک پختند و سران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند و یاران خویش را خبر کنند، و بنشست و به مردم مصر اجازه داد و گوشت و آبگوشت آوردند و بر مسلمانان بگردانیدند که عرب وار بخوردند و بر بودند و سر کشیدند. همه عبا داشتند و سلاح نبود.

مردم مصر بر رفتند و طمع و جرتشان افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند و بگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند و یاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند و چنان کردند. به مردم مصر نیز

اجازه حضور داد و وضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند و رفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند و بدگمان بودند و می گفتند با ما حيله کردند .

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد و به مصریان اجازه حضور داد و سپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفجویی عربان و نامیهایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به حساب آوردید و بیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما بر شما ظفر یافته اند. و پیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته اند. خواستم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رها نکنند و به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می گفتند: «عربان مردد خویش را سوی شما فرستاده اند.»

و چون عمر از این قضیه خبر یافت به نزد بکان خود گفت: «جنگ وی نرم است و سطوت و شدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمر و مردی مدبر است.» و سالاری مصر را بدو داد که در آنجا مقرر گرفت.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی میان عمرو و مقوقس در عین شمس تلافی شد و دو سپاه بجنگیدند مسلمانان دورادور جولان می دادند و عمر و ملامتشان کرد. یکی از مردم بمن گفت: «مارا که از سنگ و آهن نیافریده اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تویک سگی»

آن مرد گفت: «تو نیز سالار سگانی.»

گوید: و چون این کار ادامه داشت عمرو بانگ زد که یاران پیمبر خدا صلی-

اللہ علیہ وسلم کجاہند؟ و کسانی از اصحاب پیغمبر خدا که حضور داشتند بیامدند .  
 عمر و گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را به سبب شما نظر می دهد.» و آنها  
 که ابو بردہ و ابو بزرہ جزو شان بودند پیش رفتند و مردم به دنبال آنها به دشمن حمله  
 بردند و ظفری نمایان یافتند و در ماه ربیع الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و  
 ملک اسلام در آنجا پای گرفت و برامتها و ملوک چیره میشد. در این وقت مردم مصر  
 به دور اجل بودند و مردم مکران بدور رابیل و داهر بودند و مردم سیستان به دور شاه  
 و کسان وی بودند و مردم خراسان و باب و اقوام دیگر به دور خاقان بودند و عمر آنها  
 را از اهل اسلام بداشت و اگر رهاشان کرده بود چه کارها که نمی کردند.

این لایحه گوید: وقتی مسلمانان مصر را گشودند به غزای نوبه مصر رفتند و  
 با زخمها باز آمدند و چشمها از دست داده بودند که تیراندازان ما هر آنجا بود و آنها را  
 تیراندازان چشم می نامیدند و چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح والی مصر شد که عثمان  
 ابن عفان او را ولایت داده بود بانویان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش  
 را به مسلمانان هدیه کنند و مسلمانان نیز هر ساله مقداری معین آذوقه و جامه و امثال آن  
 به نویان هدیه کنند .

گوید: عثمان بن عفان و خلیفگاہ و امیران پس از وی این را اجرا کردند و عمر بن  
 عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.

سیف گوید: به ماه ذی قعدۀ سال شانزدهم عمر بر سواحل مصر پادگانها نهاد و  
 سبب آن بود که هر قل از راه دریا به غزای مصر و شام آمد و شخصا به مردم حصص  
 ناخت. در این وقت سه سال و ششماه از خلافت عمر گذشته بود .

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابو بکر به کندی، عبدالله بن -  
 قیس، به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گویند نخستین کس بود که وارد آن سرزمین  
 شد و به قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرۀ بن مسروق  
 عسی بود که با سلامت و غنیمت باز آمد.



گوید: به گفتهٔ واقدی در این سال قدامه بن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. و هم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین و پمامه کرد.

گوید: و هم در این سال عمر فاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحمان بن-حارث بود به زنی گرفت.

و هم در این سال بلال بن رباح رضی الله عنه در گذشت و در قبرستان دمشق به خاک رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند و می گفتند: «نماز نیکو نمی کند.»

و هم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را از آنجا برون کرد و ابو حبیبه را به فدک فرستاد که نصف محصول و نصف زمین را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی القری رفت و آنجا را تقسیم کرد.

و هم در این سال، یعنی سال بیستم، به گفتهٔ واقدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتار مخالف وی را آورده ایم.»

و هم در این سال عمر علقمه بن مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد و سبب آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند و آسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به گفتهٔ ابومعشر غزای سیاهان به دریا به سال سی و یکم بود.

واقدی گوید: در این سال، در ماه شعبان، اسید بن حضیر در گذشت و هم در این سال زینب دختر جحش در گذشت.

در این سال عمر سالار حج بود و عاملان وی بر ولایات همان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معز و لشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

## آنگاه سال بیست و یکم در آمد

ابو جعفر گوید: بگفته ابن اسحاق جنگ نهاوند در این سال بود. ابو معشر و واقدی نیز چنین گفته اند، اما به گفته سیف بن عمرو جنگ نهاوند به سال هجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگ مسلمانان  
و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصه نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که او را به گرفتن خراج گماشته ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد او را به مهمترین جبهه خویش فرست. گوید: و چنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بنده خدا، عمر، امیر مؤمنان

«به نعمان بن مقرن

«درود بر تو، و من ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

«اما بعد: خبر یافتم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهاوند ،

«برضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامه من به تو رسید به فرمان خدا و  
 «به کمک خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تو اند سوی آنها برو و  
 «آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حششان باز مدار که کافر شوند،  
 «آنها را به پیشه و باتلاق مبر که یک مرد مسلمان به نزد من از صد هزار  
 «دینار عزیزتر است.»

گوید: نعمان روان شد و سران اصحاب پیمبر و از جمله حدیفة بن یمان و  
 عبدالله بن عمر بن خطاب و جریر بن عبدالله بجلی و مغیره بن شعبه و عمرو بن معدیکرب  
 زبیدی و طلیحة بن خویلد اسدی و قیس بن مکشوح مرادی باوی بودند. و چون با سپاه  
 خویش به نهاوند رسید، خارهای آهن در راه وی ریختند و او خبر گیران فرستاد که  
 برفتند و از خارهای آهنی خبر نداشتند. یکیشان اسب خویش را که خاری در دست آن  
 فرورفته بود براند که نرفت و فرود آمد و دست اسب را بدید که خاری در سم آن بود  
 و آنرا بیاورد و خبر را بانعمان بگفت. نعمان به کسان گفت: «رای شما چیست؟»  
 گفتند: «از این منزل به جای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی و به  
 تعقیب تو، در آیند.»

نعمان از منزلگاه خویش در آمد و عجمان خارها را برفتند و به تعقیب وی  
 رفتند و نعمان سوی آنها باز آمد و اردو زد. آنگاه گروههای سپاه خویش را بیاراست  
 و با مردم سخن کرد و گفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حدیفة بن یمان است و  
 اگر او کشته شد سالارتان جریر بن عبدالله است و اگر جریر بن عبدالله کشته شد  
 سالارتان قیس بن مکشوح است.» مغیره بن شعبه دل آزرده بود که جانشینی به او نداده  
 بود و پیش وی آمد و گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نماز ظهر بکردم جنگ آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که  
 این کار را دوست داشت.»

مغیره گفت: «اگر به جای تو بودم جنگ را صبحدم آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان شاء الله نماز می کنم و پس از نماز سه مقابله دشمن می روم.»

و چون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه بار تکبیر می گویم؛ وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پاپوش خود ببندد و خویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامه خویشتن محکم کند و برای حمله آماده شود و چون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده ام.»

عجمان پیامدند که همدیگر را به زنجیرها بسته بودند تا فرار نکنند و مسلمانان به آنها حمله بردند و جنگ آغاز کردند، تبری به نعمان رسید و کشته شد و برادرش سوید بن مقرن او را در جامه اش پیچید و ناوقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل وی را نهان داشت. پرچم را به حذیفه بن یمان داد و خدا ذوالحاجب را بکشت و نهاروند گشوده شد. و از آن پس دیگر عجمان را نهایی نبود.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمر بن خطاب سائب بن افرع وابسته نفیث را که مردی دیر و حسابدان بود بفرستاد و گفت: «به این سپاه ملحق شو و آنجا باش و اگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن و خمس خدا و خمس پیامبر را بگیر و اگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز و جل نهاروند را بر مسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند و هنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری از مردم آنجا پیامد و گفت: «مرا به جان و کسان و خاندانم امان می دهی تا گنجهای نخیرجان را که گنجهای خاندان کسری است به تو نشان دهم که از آن تو و بارت شود و کس در آن شریک تو نباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را با من بفرست، تا گنجها را به او نشان دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبه بزرگ بیاورد که همه را وراید و زمرد و یاقوت بود. و چون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنها را با خویش برداشتم و پیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبر نیک، خداوند فتوحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان بن مقرن رحمه الله در گذشت.»

عمر گفت: «انالله وانا الیه راجعون.» آنگاه بگریست و زار زد که لرزش شانه های او را دیدم.

و چون رفتار او را دیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را و نسبهایشان را می شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می برند.»

آنگاه برخاست که بروم گفتم: «مالی گر انقدر پیش من هست که همراه آورده ام» آنگاه خیر دو جعبه را با وی گفتم.

گفت: «دو جعبه را به بیت المال بسپار تا درباره آن بنگریم و خودت پیش سپاهت باز گرد.»

گوید: جعبه ها را به بیت المال سپردم و شتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود و وقتی به من رسید که وارد کوفه شدم و شترم را خوابانیدم و او شترش را پشت شتر من خوابانید و گفت: «پیش امیر مؤمنان برو که مرا از پی تو فرستاد و اینجا به تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست و مرا برای چه می خواهد؟»

گفت: «بخدا نمی دانم.»

گوید: «با او شدم و بر فتم تا پیش عمر رسیدم و چون مرا دید گفت: «از دست  
پسر مادر سائب چه می کشم؟ پسر مادر سائب با من چه می کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آن شب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار پیامدند  
و مرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بر میخاست، بی پدر هردو را بگیر  
و ببر و بفروش و جزو مقرری و روزی مسلمانان منظور دار.»

گوید: دو جعبه را ببردم و در مسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند و عمرو بن  
حرث مخزومی آنها به دو هزار هزار از من خرید و به سرزمین عجمان برد و به چهار  
هزار هزار بفروخت و هنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیاد بن جبیر گوید: پدرم می گفت: «عمر بن خطاب وقتی به هرمان امان داد به او  
گفت: «را پندی گوی.»

هرمان گفت: «قلمرو پارسیان سری دارد و دوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «در نهانند است که بندار آنجاست و چابکسوزان کسری و مردم اصفهان  
با و بند.»

عمر گفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هرمان جایی را گفت که من از یاد برده ام، آنگاه گفت: «دوبال را  
قطع کن تا سرازار بیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم و چون خدا  
آنها قطع کرد، دوبال به کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می خواست شخصا سوی نهانند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان! ترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مسرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که با مردم بصره حرکت کن و به حذیفه بن یمان نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا در نیاوند فراهم آید و نوشت که وقتی به هم رسیدید سالارتان نعیان بن مقرن مزنی است.

گوید: و چون در نیاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیره بن شعبه را فرستادند. گوید: گویی اورا می بینم که مویی دراز داشت و یک چشم بود، اورا سوی بندار فرستادند و چون بیامد از او پرسش کردیم.

گفت: «اورا دیدم که با باران خویش مشورت کرده بود که به چه صورت این عرب بپذیریم با همه شکوه و رونق شاهی، یابه سادگی تا به آنچه دادیم بی رغبت شود؟»

گفته بودند: «با بهترین شکوه و وسایل.»

گوید: آماده شده بودند و چون پیش آنها رسیدیم برق سر نیزه ها و نیزه ها چشم را خیره می کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که بر تخت طلا نشسته بود و تاج به سرداشت.

گوید: و همچنان می رفتیم و پسم رانددند و من سر و صدا کردم و گفتم: «ایا فرستادگان چنین نمی کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من در میان قوم خودم ار این در میان شما معتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند و گفتند «بنشین» و مرا بنشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می گفت: «عربان از همه مردم از برکات بدورترند و بیشتر از همه گرسنه می مانند و از همه کس تیره روزترند

و کثیف تر و دیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جبهه‌اتان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کثافتید، اگر بروید کارتان نداریم و اگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان می‌دهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عزوجل بر زبان راندم و گفتم: «بخدا از صفات و حالات ما چیزی به خطا نگفتی که دیارمان از همه دورتر است و از همه مردم گرسنه‌تر و تیره‌روزتر بودیم و از همه کسان از نیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم را به ما فرستاد که وعده ظفر دنیا و بهشت آخرت داد. بخدا از وقتی پیمبر خدا سوی ما آمده از پروردگاران بجز فتح و ظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این يك چشم آنچه را در دل داشت صریح باشما گفتم.»

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که با سوی ما به‌نهند آید و با ما سوی شما آید.

نعمان گفت: «بیاید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون آنروز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند گفتی کوه‌های آهن بودند، قول و قرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند و هر هفت کس به يك بند بودند و خارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند و می‌گفتند: «هر کس از ما بگریزد خار آهن لنگش کند.»

گوید و چون مغیره کثرت آنهار ابدید گفت: «مانند امروز نا کامی ای ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند و با شتاب به آنها نمی‌تازید. بخدا اگر کار به دست من بود شتاب می‌کردم.»

نعمان بن مقرن که مردی نرمخوی بود گفت: «خدا کند در اینگونه جاها حضور



یابی و از رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، ممانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم دیده‌ام که پیامبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید و باد بوزد و جنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدا یا از تومی خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایه عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به شهادت رسانی و سوی خویش بری، خدا بتان پیام‌رزا آمین گویند.»

گویند: ما آمین گفتیم و بگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، بار دیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید و چون بار سوم بجنبانیدم در گروهی به برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گویند: خارهای آهنین آورده بودند.

گویند: نعمان درنگ کرد تا وقت نماز شد و باد وزیدن گرفت و او تکبیر گفت و ما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند و فتح نصیب من کند» سپس پرچم را به جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به جنبش آورد که رو به روی دشمن رفتیم و با رسوم را بعد به جنبش آورد.

گویند: نعمان تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر بر زبان راندند و گفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را نیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفه بن یمان سالار سپاه است و اگر او کشته شد فلا نیست و اگر فلانی کشته شد فلانی است» تا شش کس را بر شمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آورد و هر کسی به دشمن مقابل خویش حمله برد.

گویند: در آن روز هیچ مسلمانی نبود که سر باز گشت داشته باشد مگر جان دهد.